* فیلسوف آمریکایی به نام مولتیمر آدلر کتابی نوشت در 1950 به نام HOW TO READ A BOOK
* امروز میخواهیم به چکیده ای از بحث آن فیلسوف در آن کتاب توجه داشته باشیم
* اگر ما بتوانیم شرح دهیم که منظور ما از این سوال چیست خود به خود به جواب خواهیم رسید.
* مشکل ما فقط خواندن نیست بلکه هر نوع اطلاع رسانی است
* از نظر ما یک کتاب خوان خوب کسی است که از سیر تا پیاز یک کتاب را به دقت بخواند...
* ملاک ما که کدام مطالعه به درد میخورد و کدام به درد نمیخورد، چیست؟
* ما که وارد دانشگاه شده ایم و میخواهیم دانشمند بشویم چه مسیری را باید ادامه بدهیم تا دچار آن آفتی که عرض خواهم کرد نشویم؟
* ایا در نظر ما دانشمند کسی است که از اول دوران تحصیل همیشه به صورت منظم سر کلاس حاضر میشده و در طول این دوران به کار های بیهوده نمیپرداخته است و همیشه همه تکالیفی را که معلم میگفته است انجام میداده است و در جوانی هم اصلا به کارهایی که جوانان میکنند اهمیت نداده است و خلاصه بچه خوبی بوده است و به این منوال 22 سال درس خوانده است و فوق دکترای خود را از دانشگاه گرفته است آیا شما انتظار دارید که این فرد حتما یک انیشتین یا ابن سینا یا یک دانشمند بسیار بزرگ شده است در حالی که اصلا اینطور نیست.
* مساله خواندن نیست: چرا که فرق است بین خواندن صرف میر و دانستن صرف:
  + سوال اینجا است که چه فرقی بین این دانستن و خواندن است
* ملاک دانستن یا فهمیدن یک کتاب چیست؟
  + این در مورد رشته تحصیلی ما هم صادق است : یعنی ملاک این کسی بگوید من این رشته تحصیلی را فهمیده ام یا چیست؟
* کسانی که کمی با دید نقدی به این مطلب نگاه میکنند میگویند کسی که این مطلب را نوشته است انشاءالله که میدانسته چه مینویسد و وقتی که من این کتاب را میخوانم این کتاب مثل یک سیم مخابراتی عمل میکند و من درحال یک ارتباط هست و ان کتاب قرار است که آن چیزی را که نویسنده باشعور کامل نوشته است را به من منتقل کند.
* این نکته بسیار مهمی است که وقتی ما یک نوشته را میخوانیم ،فقط یک مطلب را نمیخوانیم بلکه ما در حال برقراری یک ارتباط انسانی هستیم، یعنی در حال صحبت کردن با نویسنده هستیم ؛ فقط این ابزار ارتباط ویژگی های خاصی دارد که باید آن را درک کنیم
  + پس در کتاب خواندن : دو ذهن انسانی قرار هست به هم متصل شوند پس باید امواج طوری طراحی شوند که بتوانند این دو ذهن را به هم متصل کنند و آسیب شناسی قضیه هم از همین جا آغاز میشود یعنی ما به محض اینکه دیدم اتصال بر قرار نشد باید بگردیم ببنیم که چرا اتصال برقرار نمیشود.
  + برای برقراری این اتصال باید دنبال این باشیم که آن نویسنده چگونه فکر کرده است تا آن فعالیت های ذهنی را من دوباره به ذهن خود بیاورم تا متوجه شوم که او چه میگوید؛ اینجا دقیقا یک ترجمه اتفاق میافتد.
  + یک سلسله افکاری در ذهن یک نویسنده شکل گرفته است ، حال چرا اینها شکل گرفته است: یک عمر زندگی پشت این قضیه وجود دارد تحصیلات و فضایی که در آن بزرگ شده است و خانواده و هزار مولفه دیگر.
* حال سوال که مطرح میشود این است که چه طور ممکن است من که با نویسنده ممکن است قرنها فاصله داشته باشم بفهم که او در چه فضایی بوده است؟ خیلی وقت ما اطلاعات ناقص بیوگرافیک را هم در مورد نویسنده نداریم.
  + پاسخ این است که ما اول به یک ایده ای میرسیم بعد امکانات خود مان را در نظر میگیریم.حال اگر بیش از امکانات ما چیزی خواستند آنوقت اعتراض میکنیم
  + وقتی انسان هدف را درست تعیین کرده باشد و صورت مساله را درست تبیین کرده باشد در آن موقع سعی میکند امکانات را به دست آورد چه اشکالی دارد شما برای اینکه این مطلب را بفهمید باید یک صفحه بیوگرافی این نویسنده را بخوانید.
* خلاصه آن فکری را که آن نویسنده در سر داشته است ما باید سعی کنیم آن را مجددا در ذهن پرورش دهیم.
* در برخورد با هر مساله ای این بسیار مهم است که ما چه استتراتژیی را اتخاذ کنیم ، (مثال کوه نوردی و بالا رفتن از تپه شنی توسط دو گروه)
* در مورد کتاب و کتابخوانی هم همینطور است .
* اینکه ما این کتاب را به چه عنوانی داریم مطالعه میکنیم و این کتاب برای ما چه جایگاهی دارد این بسیار مهم است(مثال: مراجعه دانشجو به استاد برای گرفتن توصیه درباب مطالعه منطق/)
* این خیلی مهم است که در کتابخوانی خودمان ، یک بر آوردی از مخاطبمان و یک برآوردی از جایگاه علمی خودمان داشته باشیم و نوع رابطه خود را نسبت به ان کتاب تنظیم بکنیم(مثال» در ارتباط با اساتید مختلف و نحوه سوال پرسیدن از هر کدام از آنها : با بعضی از اساتید در سوال پرسیدن بحث هم میکنیم ولی در بعضی اجازه بحث را به خودمان نمیدهیم . اگر یک استادی بگوید فلان مطلب هست میگوییم حتما هست چون آو را بسیار قبول داریم)
  + ما در برخورد های حضوری موفقیت بیشتری داریم تا نسبت به یک کتاب
  + در ارتباط های حضوری دو طرف وجود دارد: من و مخاطبم: وقتی که من به نسبت موفق هستم معنایش این است که من در بر آورد کردن جایگاه خودم و جایگاه مخاطبم از توفیق نسبی بر خوردارم؛ در کتاب خوانی هم دو طرف وجود دارد یکی من و یکی مخاطب من: اینجا یک تناسب وجود دارد که من در گذشته ثابت کردم که من در بر آورد جایگاه خودم نسبتا موفق هستم ، اگر عدم توفیقی وجود دارد عمدتا به این بر میگردد که من در تشخیص جایگاه مخاطبم موفق نیستم، یعنی من نمتوانم درست تشخیص دهم کتابی که میخوانم از چه جایگاهی بر خوردار است؛ این یکی از پارامتر های مهم در کتاب خواندن است
  + این را به صورت یک سوال باقی میگذاریم وبیش تر درباره آن توضیح نمیدهیم: شما خودتان به این جواب این سوال برسید که در تنظیم روابطتان با یک کتاب چگونه میتوانید شناخت بهتری از مخاطبتان داشته باشید(برای این هم راهکارهای دیگری وجود دارد که من حاضرم در یک جلسه دیگری به بپردازیم)

* قسمت دیگری که در مسیر کتابخوانی باید بیشتر به آن توجه کنیم ، ساختار کتاب است:
  + برای اینکه یک کتاب را خوب بفهمیم باید چه کار کنیم؟
  + این خیلی مهم است که ما به این نکته برسیم که سوال های اصلی که در ذهن نویسنده بوده چه چیز هایی بوده است؟
  + نویسنده به چه فرضیه هایی می خواسته برسه؟
  + و اگر در نهایت مطالعه سوالات و جواب هایی که به انها داده شده است را کشف کردیم و فقط همانها در ذهن ما ماند برای ما کافی و لازم نیست که جمله های کتاب را از بر کنیم.
  + امروزه این مرسوم شده است که نویسنده خود در ابتدای کتاب اشاره میکند که سوالات من این است و فرضیه من هم این است و سعی من بر این است که این ها را اثبات کنم.
  + ما در کتاب ها و طرح های تحقیقی دو نوع طبقه بندی داریم:
    - اول طبقه بندی هایی که در طرح های تحقیقاتی داده میشود و برای این است که نشان دهید در ذهن شما چه میگذرد: یعنی همان چکیده کاری است که شما قرار است انجام دهید.
    - دوم طبقه بندی هایی که به عنوان فهرست در ابتدای کتابها داده میشود وصرفا نقش راهنما برای پیدا کردن مطلب را دارد.
    - با توجه به این که در دو نوع طبقه بندی دو هدف مختلف تکرار میشود،این دو نوع طبقه بندی الزاما بر هم منطبق نیست و اگر ما اینها را مساوی هم بگیریم ممکن است بسیاری از سوء تفاهم ها را برای ما بوجود آورد(مثال: ان فهرست هایی که در ابتدای کتاب ها داده میشود شبیه این نقشه هایی است که به شهرداری میدهند تا جواز بگیرند ولی خانه را طور دیگری میسازند)
    - خلاصه نباید فرض کرد که سرفصل هایی که به عنوان فهرست مطالب چاپ میشود، عینا منطبق بر آن چیزی باشد که ما به دنبال آن هستیم برای بازسازی طرحی که در مغز نویسنده بوده موقعی که داشته این کتاب را مینوشته است چرا که عواملی از قبیل ملاحظات اجتماعی و حتی تجاری برای فروش و اینها در نوشتن آن فهرست موثر است؟
    - ولی قطعا این فهرست کمک میکند که شما با توجه به مطالبی که در کتاب آمده فهرست را مورد ویرایش قرار بدهید.
    - ضمنا برای اینکه به سوالها و فرضیه ها برسید میتوانید از امکانات موجود استفاده کنید به این معنا که فرض بر این است که فهرست مطالب بر اساس سوال ها و فرضیه ها تنظیم شده باشد، یعنی اصل بر این است که یک فرد در یک فصل سوالی را مطرح کند به نتیجه ای درباره اش برسد و وارد فصل بعدی بشود و یک حالت دیگر این است که در فصل هایی عناصر مختلفی را که در ترکیب به آن احتیاج دارد را تکلیفش را روشن بکند سپس این عناصر مختلف را یک فصل به هم بیامیزد و یک نتیجه گیری از آن بکند.
    - در کار های پژوهشی هم ما با چنین سیستمی مواجهیم و گاه با ترکیبی از این دو
    - شما با تشخیص این که این کتاب از کدام یک از این سیستم ها استفاده کرده است، شما میتوانید موضع خودتان را نسبت به فهم این کتاب و نسبت به پیکره این کتاب مشخص کنید، بعد به فهرست مطالب مراجعه میکنید و این ها را یکی یکی بازیابی میکنید که کدام یک از این بحث ها به کدام یک از این مطالب مربوط میشود، در بعضی از موارد هم اصلاح میکنید، در مواردی متوجه میشوید که نویسنده از روی خطا و اشتباه یا به خاطر ملاحظاتی ممکن است که در این مدار یک قسمت را بد بسته باشد، اینها همه در این بررسی مشخص خواهد شد.
    - خیلی وقت ها شما تشخیص میدهید که این قسمت را که نویسنده گفته، اضافه است و به جاده خاکی زده است(اینجا مثل این است که خانه ای شما خریده اید نقشه ندارد و شما مجبور میشوید خودتان نقشه ای برای آن ترسیم کنید) در کتاب هم همین طور است.
    - یک قسمت هایی را مشاهده میکنید که آن جا حفره است و باید نویسنده به آن میپرداخته است و لی نپرداخته
* هررگز در خواندن یک کتاب به این که من از این کتاب چیز های زیادی یاد گرفتم اکتفا نکنید، شما از یک کتاب یک چیز و حد اکثر 3یا 4 چیز باید بیاموزید، اگر بیش از 3یا 4 چیز یاد گرفتید بدانید که آن کتاب را درست نخوانده اید
* من به شما توصیه میکنم که برای کتابی که میخوانید یک طرح تهیه کنید: بگویید که از این جا شروع کرده این مقدمات را آورده و این طور نتیجه گرفته است(برای مثال وقتی مقدمه را میخوانید این را میفهمید که با اینکه 60 صفحه نوشته است ولی هنوز وارد اصل بحث نشده است/ برای مثال در 63 صفحه فقط در سه صفحه استدلال کرده است)در این مسیری که کار میکنید باید واژگان کلیدی و اصطلاحات کتاب را استخراج کنید(هر کتابی یک زبانی برای خودش دارد و هر نویسنده ممکن که یک اصطلاح را در معنای خاصی به کار برده باشد و حتی ممکن است که یک نویسنده ناتوان یک واژه را در جای جای کتاب به چند معنا استفاده کرده است/ شما که با روش مطالعه میکنید متوجه این روش میشوید)
* شمایی که یک کتاب را میخوانید یک متفکر هستید و اگر کتابی ضعیف را میخوانید با آن قوی برخورد کنید.